



شهادت محمد

هفتم مهر، خبری منتشر شد مبنی بر این که هواپیمای سی ۱۳۰ حامل چند تن از فرماندهان در حوالی تهران دچار سانحه و منفجر شده و سرنشینانش به شهادت رسیده‌اند. هشتم مهر، پدر محمد با من تماس گرفت و گفت: «مثل این که محمد هم توی این هواپیما بوده!» اگر قرار بود محمد به تهران بیاید، حتماً به من می‌گفت. این را به پدر محمد گفتم. دوباره گفت: «نه، مثل این که بوده!» بعد از قطع تلفن، بلافاصله با سپاه خرمشهر تماس گرفتم، اما کسی گوشی را برنداشت. هول و ولای عجیبی در دلم افتاده بود.

بلند شدم رفتم پادگان نیروی هوایی ارتش در خیابان آذری که ببینم آیا لیست شهدای این هواپیما را دارند یا نه؛ که نداشتند و عنوان کردند هنوز لیستی به ما ندادند. روز بعد آقای بصیرزاده تلفن زد و گفت: «ظاهراً محمد هم توی هواپیما

بوده!» بعد هم اضافه کرد: «این‌طور که شنیدم، جنازه‌ها رو بردن بیمارستان هفت تیر شهری. من الان میام دنبال شما.» خودش به همراه خانمش آمدند و به اتفاق، به بیمارستان هفت تیر رفتیم. آن‌جا به ما گفتند: «بله، جنازه‌ها را آوردن این‌جا. بعضی‌هاشون هم هنوز زنده بودن و نفس می‌کشیدن؛ اما الان این‌جا نیستند و به پزشک قانونی منتقل‌شون کردن.»

وقتی به پزشکی قانونی مراجعه کردیم، یک آلبوم عکس از شهدای این هواپیما آوردند و جلوی ما گذاشتند. با دلهره زیاد، آلبوم را باز کردم و شروع کردم به گشتن. سه تا عکس از جنازه محمد بین عکس‌ها وجود داشت که از قسمت سینه به بالا گرفته شده بود. در عکس، قسمت راست جمجمه محمد کاملاً از بین رفته و کنده شده بود. کتف چپش هم همین‌طور.

تقید به نماز شب

در تمام دوران زندگی‌ام با محمد، هر وقت با هم بودیم، ندیدم نماز شبش ترک شود. خیلی به تهجد و نماز شب تقید داشت. حتی وقتی دیر به خانه می‌آمد و خسته بود، باز نماز شب را می‌خواند.

آرام شدم

روز تشییع، وقتی می‌خواستند محمد را داخل قبر بگذارند، رفتم جلو تا او را ببینم. به دلیل شرایط جسمی و باردار بودنم، بعضی‌ها _ به‌خصوص دایی محمد _ ممانعت می‌کردند و اجازه نمی‌دادند او را ببینم؛ ولی من مصر بودم که حتماً او را ببینم. اشکم اصلاً نمی‌آمد و گریه نمی‌کردم. نه این که نخواهم، اما به حدی بهت‌زده بودم که نمی‌توانستم گریه کنم. بی‌تابی خاصی هم بر من حاکم شده بود که در طول دوران زندگی‌ام تجربه‌اش نکرده بودم. به هر نحوی که بود رفتم جلو. کفن محمد را باز کردند و وقتی صورتش را برای آخرین بار دیدم، دیگر آرام شدم و بی‌تابی‌ام کاملاً رفع شد. آمدم کنار و روی زمین نشستم. محمدرادفن کردند و مراسم که تمام شد، به خانه برگشتم. مطمئنم اگر آن روز محمد را نمی‌دیدم، به هیچ وجه آرام نمی‌شدم. درست چهل روز بعد از شهادت محمد بود که خدا دومین پسر را به ما داد که نام‌اش را «محمدسلیمان» گذاشتم.

